

# زن‌ها

## شبيه هم می‌خندند!

● محمد عزیزی



■ حسن فرهنگی

■ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی (گاراگاه قصه و رمان)

■ چاپ اول: ۱۳۷۷ - ۲۲۸ صفحه - ۶۰۰۰ ریال

«ماه منیر را به دارالمجانین که بردیم، برگشتی نیمتاج گفت که عاشق عطا بوده و من حال و حوصله‌اش را نداشتم تا ببرسم کی بوده عطای نیمتاج؟ اصلاً باور نکردم که نیمتاج هم روزی عاشق بوده، فقط نگاهش کردم و خندیدم. مادر مثل آقای دبیری که آن قدر دوستش داشتم، دیوانه شده بود و من حالم گرفته بود. نیمتاج دید ساکت هستم، گفت:

«خیلی بچه بودی که آمدید خانه من.» (ص ۹)

برتو، اگر مادرم اینجا بود با دست‌های خودش خفیات می‌کرد.» (ص ۲۲۳)

حرکت داستان از لحاظ محتوایی، حرکت تازه‌ای نیست. همان حرف و حدیث‌های معمولی از کردستان، تیر و تفنگ، برف و کوه و سرما و آدم‌هایی در لباس کردی یا سیبل‌های چخماقی از بناگوش در رفته و قلب‌های سنگی:

«مردگرد شال را از جلو صورتش کشید. سیبل‌های چخماقی بلندی داشت. دماغی عقابی و کشیده با چشم‌های دریده. توی یک دستش اسلحه بود و دست دیگرش را گذاشته بود روی کمرش. آمد نزدیک تر. یقه ستوان بردیا را گرفت. بلندش کرد و کوبیدش به درخت. ستوان نمی‌توانست عکس‌العملی نشان بدهد. مرد داد زد سرش: اینجا چه غلطی می‌کردید؟» (ص ۱۱۱)

از این لحاظ در سراسر این داستان هیچ دریچه‌ی تازه‌ای به روی خواننده باز نمی‌شود.

زبان و بیان داستان هم، کرچه گاهی خالی از لطف نیست، اما در مجموع از هماهنگی، انسجام و یکدستی لازم بی‌بهره است.

«گفتم، مادر چرا بردیا اصلاً گریه نکرد؟ گفت باور نمی‌کرد. همه این گونه‌اند. اول نمی‌توانند گریه کنند. ولی، سادات گریه کرده بود.» (ص ۶۳)

«پا گذاشتم داخل حیاط. نمی‌توانستم راه بروم. تکیه دادم به ته نیا. گفت: همان هستید که دیروز به اسیری رفتید؟» (ص ۶۷)

«سروان گفت: حالا فردا هم برو باهاش صحبت بکن. سعی کن بفروشی برو تهران.» (ص ۹۷)

«خورشید که خونین می‌رود، یک عالم غم به دل آدم سرزیر می‌شود. انگار عاشورا است. انگار دشت کربلاست! دلگیرترین لحظه، همان غروب غربت است!» (ص ۹۹)

«ولی کسانی هم که آن بالا هستند که مرگ حقیقتشان نیست، به اسیری رفته‌اند.» (ص ۱۰۰)

«جعبه زیاد هم سنگین نبود. برداشتم و آورد توی خوابگاه.» (ص ۱۰۴)

«عبدالله مثل مرغ نیم بسل شده بود.» (ص ۲۲۴)

«صدای بردیا بود. سرم را بلند کردم و هقی زدم زیرگریه. انگار تمام بوندم را گریه می‌کردم.» (ص ۲۲۶)

اندک تأملی در عبارات و جملات فوق ناهمگونی زبان نویسنده را در این داستان مشخص می‌کند. استفاده از «به اسیری رفتن» به جای «اسیر شدن» و «مرغ نیم بسل» به جای «مرغ سرکنده» تقلید از زبان نگاهی به او کرد و آیدین حرفش را بلغور کرد.

نمی‌دانم جناب دکتر! جناب سروان بهتر می‌دانند.

ستوان گفت: مسأله امنیتی است آقای دکتر!

دکتر با صدای بلند خندید. آن قدر بلند می‌خندید که از چشم‌هایش آب زد بیرون. آیدین هم می‌خندید و ستوان مثل مار به خودش می‌پیچید.

نه جانم! دکتر پناهی از آن آدم‌هایی نیست که فکر می‌کنید. خیالتان راحت باشد...

دکتر خندید و آرام با کف دستش زد به کتف ستوان. ها! واسه چی می‌ترسی جناب سروان؟! زیاد به مسأله امنیتی حساس نباش جانم!

«زن‌ها شبيه هم می‌خندند» نخستین رمان حسن فرهنگی با جملات فوق شروع می‌شود. و این شروع در خواننده توقع خاصی را برمی‌انگیزد. توقعی که متأسفانه در طول رمان پاسخ چندان شایسته‌ای به آن داده نمی‌شود.

این رمان در هفت روایت نوشته شده است. روایت اول، سوم، پنجم و هفتم از قول «فرخون»، روایت دوم از قول «نیمتاج» و روایت چهارم و ششم از زبان نویسنده به عنوان دانای کل، نقل شده است. و همین مسأله فراز و فرودی در داستان به وجود آورده و به یکدستی آن لطمه‌ای جدی زده است

در میان این روایت‌ها، هرگاه «فرخون» شروع به صحبت می‌کند، نویسنده نسبتاً موفق است. حتی در روایت نیمتاج. اما وقتی از زبان «دانای کل» حرف می‌زند، سخت ضعیف و ناموفق می‌شود. این ضعیف به ویژه در روایت چهارم که طولانی‌ترین بخش کتاب هم هست (حدود ۷۰ صفحه) نمایان تر است.

«فرخون» به عنوان محور اصلی داستان، پس از آنکه مادرش «ماه منیر» را به دارالمجانین می‌سپارد، به اصرار نیمتاج برای پیدا کردن دایی‌اش «عطا» راهی کردستان می‌شود. به کردستان که می‌رسد، متوجه می‌شود که دایی‌اش «توی یانه برای خودش اسم و رسمی دارد. (اما نمی‌دانست) که اسم و رسمش از این نوع اسم و رسمش از این نوع اسم و رسم‌هاست! حسی می‌کرد [که دایی‌اش عطا] بالای سرش ایستاده و با دولولش هی می‌کوبد به سرش [سر فرخون]. سرش سنگین شده بود.» (ص ۵۵)

«فرخون» در کردستان با دوستان دوران کودکی‌اش، آیدین و ستوان بردیا دیدار می‌کند. حتی پدر و برادرش را هم... که از وجود آنها کاملاً بی‌خبر بوده است، در آن‌جا می‌بیند. با دختری به نام ته نیا آشنا می‌شود و بسا صحنه‌هایی برخورد می‌کند که کم کم او را تغییر می‌دهد.

«قلبم درد گرفت. گفت شما نسبتی با میرشمسی دارید؟ به عطا فحش دادم. عطا را نفرین کردم. گفت لابد گم کرده‌ی مادرت هم اینجاست! داد زدم: عطا لعنت

ستوان از اتاق رفت بیرون و آیدین پشت سرش پا به ایوان گذاشت.

ستوان گفت: یک ارتشی از هیچ چیز نمی ترسد دکتر! (صص ۱۳۶-۱۳۷)

این ضعف شخصیت پردازی در ترسیم چهره و رفتار عطا - به ویژه پس از اسارت دختر خوانده اش ته نیا - که از شخصیت های محوری این داستان است، نمود خاصی دارد. همچنین است در رفتار و گفتار ستوان بردیا. رفتار بردیا بعد از مرگ آیدین هیچ شباهتی به رفتار یک ارتشی - به قول خودش «ترس» - و عادت کرده به مرگ و خونریزی در صحنه جنگ ندارد، بلکه بیشتر شبیه رفتار یک نوجوان احساساتی شاعر مسلک است:

«بردیا توی اتاق دور خودش می چرخید و می گفت این همه زحمت کشیدیم و آدم برفی مان آب شد و دوباره می رفت جلو آینه می ایستاد. سروان آمد داخل اتاق. ستوان بردیا هنوز دور خودش می چرخید. سروان تغییر حال ستوان را که دید گفت:

- دوباره چی شده بردیا؟

- خاک توی سر من.

- چرا؟

- که این قدر خر هستم.

سروان هیچ وقت او را نا آرام ندیده بود. در یک هفته اخیر آن قدر تعادلش را از دست داده بود که انگار بردیای دیگری بود» (ص ۱۴۸)

نحوه بازجویی ستوان بردیا از جوان مجروح کرد (ژیان) بیشتر به یک بازی کودکانه شبیه است تا یک بازجویی دقیق و حساب شده:

«ستوان روی تخت نشست. مرد ابروهایش توی هم بود.

- من ستوان بردیا هستم.

- خوشبختم.

- خوش نداری خودتان را معرفی کنید؟

- نه!

ستوان بلند شد توی اتاق راه رفت.

- هر طور میلتان است.

با گلدانی که روی طاقچه گذاشته بودند ور رفت. مانده بود که از چه دری وارد شود. قیافه مرد نشان می داد که آدم سمجی است. قیافه جذاب و زیبایی داشت اما ابروهایش که توی هم بود، او را آدمی سمج نشان می داد.

- وقتی توی آن گودال پیدایت کردیم بیهوش بودی. شانس آوردی که آن سگ همراهت بود...» (ص ۱۵۱)

حرف ها و حرکات فالگیر هم غیرمنطقی و ساختگی است به ویژه شعار دادنش:

«نسلی را می بینم که در خون شناورند». و یا «این سید که به ایران حکومت می کند...» (ص ۱۰۷)

در بین آدم های مختلف «زن ها شبیه هم می خندند». تنها دو سه شخصیت اند که تا حدودی طبیعی و پذیرفتنی اند. ماه منیر، نیتاج و مخصوصاً دکتر میرشمس پدربزرگ «فرخون» که فردی آزادی خواه، مشروطه طلب و از دوستان ستارخان است. بی نقص ترین شخصیت این رمان همان دکتر

میرشمس است که پرهیب او از ابتدای رمان تا انتهای آن حس می شود و بر خواننده تأثیری مثبت می گذارد. ماه منیر، نیتاج و فرخون هم تا حدودی باورکردنی و پذیرفتنی اند.

نکته ای که نمی توان از ذکر آن گذشت این است که نویسنده حداقل در دو مورد به تأکید آمدن عطا را به کردستان ناشی از قتل یک و حتی «چند تا قزاق - ص ۶۰» می داند:

«دکتر میرشمس رفته بود تا با ستارخان همدست شود، با باقرخان همدست شود. همان موقع، عطا هم زده بود یک بلشویک را کشته بود، یک قزاق را؛ نمی دانم شاید هم یکی از پاسان های خودمان را کشته بود.

دکتر میرشمس که بابابزرگم [بابابزرگ فرخون] باشد، گفته بود فرار کند، بیاید کردستان.» (ص ۲۱۴)

و به یقین چنین مسأله ای از لحاظ تاریخ حوادث مشروطه و کردستان غلط است.

زیرا اگر عطا در هنگام قتل قزاق مثلاً بیست ساله باشد و حوادث این رمان مربوط به حدود سال ۱۳۶۰ باشد، عطا در زمان وقوع این حوادث باید پیرمردی ۹۵ ساله باشد نه مردی میان سال یعنی حداکثر حدود ۵۰ ساله.

این عدم دقت از طرف نویسنده، ویراستار و ناشر البته به هیچ وجه توجیه شدنی نیست.

گرچه به هیچ وجه توجیه شدنی نیست. گرچه بر خورد «ته نیا» با سرباز، مادری که جلو پاسگاه مدام اسپند دود می کند، خودکشی آقای دبیری از فرط «آپولوژدگی» یا فشار و حدت عقل، خنده های بی ریشه دکتر پناهی، گزیه های کودکانه ای عطا بر سر جنازه دختر خوانده اش از جمله نقاط ضعف «زن ها شبیه هم می خندند» است با این همه در یک ارزیابی کلی کاری که «حسن فرهنگی» در این رمان انجام داده است، کاری ارزنده و هنرمندانه است. رمان او - برخلاف بسیاری از کارهای کلیشه ای - شروع قوی و خوبی دارد. در فصل دوم حتی بهتر از فصل اول پیش رفته است اما در اواسط کار - به ویژه در فصل های چهارم و ششم - رو به ضعف و سستی گذاشته است ولی خوشبختانه در فصل آخر دوباره نقطه ای قوت خود را پیدا کرده و به پایانی پذیرفتنی، تأثیرگذار و نسبتاً محکم دست یافته است. و در تحلیل نهایی اگر از حوادث پرداخت نشده کردستان در این رمان بگذریم، باید گفت: «زن ها شبیه هم می خندند» داستان زن همیشه مظلوم شرقی است که با «دولول» بر سرش می کوبند و او برای زیستن مجبور است با «دلی خونین» و چشمی پر اشک همواره رو به دیگران لبی خندان داشته باشد. خنده ای که به گریه طعنه می زند:

«آمده ام بینم این زن را چه کسی بدبخت کرد. کی بود که با قنداق اسحله اش کوبید به سرش تا مادام العمر بخندد.»

قوت کار حسن فرهنگی در تصویر بعضی از لحظه های تنهایی و بازگشت به گذشته ها و خواب و خیال های «فرخون»، نثر نسبتاً راحت و صمیمی و گاه تصویرسازی های تازه و دلنشین وی نشانه ای دل بستن به کار خوب او در این رمان و نیز کارهای خوبترش در آینده است. □

